

فردبان غار نشین



نردبان غارنشین

بهزاد مرسلی

مجموعه شعر

چاپ اول: شهریور ۱۳۸۶

نشر الکترونیک سایت ادبی عروض

تمام حقوق این اثر برای مؤلف محفوظ است

شماره‌ی کتاب: (۱۱)

صندوق پستی: Info@Arooz.com

WWW.AROOZ.COM

به فرامرز

ما در حال حاضر حاضریم در حال باشیم

می‌تواند دستی بردارد و دست بردارد و...

شما در حال حاضر در غیبت‌های پراکنده آ. کنده

و این صبح‌های لرزان می‌رود دوش می‌گیرد تا طاقت‌هایش...

همین‌طور است که می‌گویید

"می‌رود پیش خیابان‌ها دادگاه‌ها

و شواهدی که دستگیرش می‌کنند..."

_ «لطفا اینجا را امضا کنید...»

ما در حال حاضر محکومیم در حال باشیم

جمعیتی از دست‌های زنگ‌زده لای دیوارهای زندان

_ «... نگهبان... نگهبان...!»

یک نفر دارد خودش را...»

حالا سگ‌لرزه‌های صبح تمام بدنی را که دوست داشتی از پا انداخته

_ «لطفا اینجا را امضا کنید...»

همین جایی که در آن جنازه‌ها راه می‌روند

و هر چند یک بار می‌میرند

_ «... سلام من جنازه‌ی شماره‌ی هزار و سیصد و شصت و جنگ

و هر چه بعد از "به پیش"

کسی می‌داند شاید از در آمده...؟

از اتاق روبرو صدای...

_ "نگهبان... نگهبان..."

به یاشار

مجاز در چشم گیره‌ای ناسازگار در فکر کار

برداشت سر تا شیشه‌ای بازوی قرمز

ما در شیارهای گل داده ما

دست‌هایی از زدگی جبر جبر وقت رقصیدن تو

می‌شیم نگاه حالا هیچ دستی نمی‌میرد

دفتر پلکانی در دویدن شیشه‌ها خورده‌اند

وارد جیغ تاریک می‌شوی

ما سیم از گرفتن تا بو

روی پا تا ایستادم مردن ذهن مورد ظن

فراوانی در گوش می‌کنی جا می‌ماند

تا نازهای های لب می‌شی پا

فرط افتادن ساعت ۱۰

ممیزی از خطکشی ماجرا با کره صبح ساعت ۸

تردید زرد من کاهیدم

فاصله‌ای از برگردی تا روی غلتک ما شین ما سیم

به میز حرکت در صبر تا کلاه‌های ساعت‌دار

تا جا پای تو روی کفش می‌ریزی

متروکیم تا گوشه‌های خیس نازهای لب تو

– می‌شود آخرش بود

چکه‌ای از آیا تو؟

با ابری کافر در تن چرخیدن صورت

می‌بینی تا با ما می‌شی باریک

مچاله در سر سر خور

تا چیدن شهرهای ما مرگ با ما تا با ما.

به علی

من در بدترین شک ممکن
صورت ظهر را می‌تراشیدم فجیع بود
اولین شلیک از خشکی به دریا می‌رسید
درد بزرگ بود
و این درد بزرگ بود درد بود
و این درد بزرگ بود
صدای نازای خوب دریغ بود
زاویه به غده‌ی فکرش می‌خورد
داشت می‌شکست ولی غده وار بود
فریاد سردرد زشتی داشت
و شب به خشکی نزدیک‌تر
ماه در زمین زناکار غوطه می‌خورد
وهله هیچ اولی نداشت

به جمال

در جزیره‌های ساختمان سنگ شده

روی میز ۵ هزار یا هزار تا ۵ دست

کوچه تر از چترهای کوچک می‌شکنیم

دقیقا زیر برج‌های دست نخورده‌ی هزار

که ۵ دست پیش سال خورده‌اند

دست‌هایی آلوده به هوای تهران

شاخ می‌شوند و سر به سر این

جبارخان گفته بود یک روز فرزندانم فال می‌گیرند

سرگرد پاک بود که جای زنجیری سیاه به هوای این دست‌ها

_"بفرمایید غذا حاضر است!"

به دیگر انام

«همه چیز را» را کجا بودی

یک دسته از برآمدگی‌های معصومانه را... را

در حاشیه‌های نردبان غارنشین

نردبان غارنشین

را می‌رود در پاهایی که روی ماه گذاشته‌ای

و سختی یک چیز را... را...

را در رودخانه‌ی تننت جاری است.

سرزده گوش کن می نویسم

سرزده نگاه کن پرت می شوم

جایم را بعد از آنکه راستکی

کسی جایم را نمی داند سرزده دستم

را روی سطرها جامانده پرت می شوم

لای کاغذها و این صبح چه قدر بوی تو می دهد

(لطفا در این سطر صدای نفس کشیدن درختی را...)

جایی برای دستها بگو بروند لای کاغذها

و لای کاغذها سطرها کسی

جای مان را نمی داند

و پاشیده به روی نخته هزاربار کوه کوه کوه

گاو می‌خورم ماه بر پست تمام چیرگی‌ها

چرا من - "حاضر" بعد نفر دوم جور دیگری

- "با تو نیستم"

شبیه چهار تا گیومه ماست‌های تور

ریخته سعی می‌کنم

ما بحران ما زاویه

سپاس خدای را که تیک تاک تیک تاک

همیشه گوش می‌کنیم بر سر بحث بعدی

لطفًا از کانادا

پرت می‌شوی

و پارچ‌های تو تاریکی زیر پا می‌شود

مطلقا... مطلقا...

لکه‌ای سوخته از تمام زبانه کشیدن‌ها

توی جریحه‌دار تو

(این تو چقدر شبیه من است)

بس است تمام شواهد علیه زندگی است

ما نیستیم یکی دارد ما را نفس می‌کشد

دارد اذیتمان می‌کند

دستمان می‌اندازد

حساب به کارم نمی‌آید

اینجا دستک بازی شده

شروع شده از غروب تا غروب

فرمان از نشات صدورش می‌گیرد

اینجا خوب که فکر می‌کنم یک نفر دارد اذیتم می‌کند

خوب که فکر می‌کنم تنهاییم مورد دارد

داغ که می‌شوم صبح شده باید بیدار شوم

حساب به کارم نمی‌آید

شورشى كنيد خفقان را

پرستار دستانم بگو از چشمانت بزند بيرون

تمام خاكريزها بتپد تا مى تواند قلب هامان

۸۰ ريشتر بزند

كورها هواى گرگها را زوزه بكشند

بگو زمان دوباره بپيچد

شهرهاى شهريورى خيس شوند

عموى زنجيرها را با هم به دار بياوييم

از خيلى تا آن طرفها تا گور

بگو فردا هم بيايد تا از نفسهاى آخر اين شعر

شورشى كنيد خفقان را

دایه‌ای برای رفتن
کوه تاریک بچه‌ای که تابوتش را طاق زده بودند
به معنای گریه بودن
با تمام اتاق‌ها هماهنگ شده
تیغ عروسکی درد را نمی‌کشد
تنفس‌های صندلی هوای بیمارستان
در پاهای به ثبت رسیده‌ی خیابان
یا شانه‌هایی روی اجاق یا تنی مثل من
بی‌اتاقی مطلق تصاویر پشت سرطان را می‌مکد
جنگل سیم را دریغ می‌کند
تمام را دریغ کردند
هوای عق زدن در رگ‌هایم کالبد شکافی می‌کند
پرستار تخت‌های تاول‌زده ثبت می‌کند
سلول‌های بازنده، شماره‌ی قرنطینه می‌شوند
و جاودانگی از پا می‌افتد
و چیزی شبیه معده‌ی زمین
در دستگیره‌ی خیابان می‌چرخد
تمام کردند تمام را دریغ کردند

گوش می‌کنیم به دخترانی به نام دریا

غرق می‌شویم ماه که نیست جنبشی از اطلسی‌های دریا

وول می‌خورد در آفتابگردان ما نیست

مو سر ب کاف میم

یک کار تاب

غوطه می‌خوریم

مطلقا نیستیم نیستیم

مردم من خوب

جور دیگری فو فو فو فو

من نوبت تو

آبی تو او که نمی‌داند! گوش؟

بوسه بر لبانم خودکار می‌خورد

از طرفی عقربه‌های باردار به موازات دایره‌ای که می‌کشی

مطلقا ایستاده نگاه می‌کند به جشنواره‌ای از مدادها

ماه‌های شبیه مشهد در قبرستان دست‌های رسیده

ما زندگان تو روی خلیج ماه

وارد های وارونه به طرز قهوه

ای می‌خورند

در اسکلت دست‌های پوست انداخته

کالسکه‌ای از سطرهام در پاهای فراری دست می‌زند

و در مدت‌های تودار باز می‌شویم ما

رقاصه‌ی جنگ در پهناوری دیگر
با بدرود از فارسی بونیدن
مارهای جزیره تو در نگاه پایینی
می‌شود بر لبه‌ی تو دوباره بازی بازی بازی در زی با زی
تاریده‌ی جانبی با بازی فهمیدن متن مورد خط
تا کارهای متن مبارک جور دیگری در نگاه پایینی
هفتگی هر طور با سر
کافه‌های من متقابلا همیشگی
در جای دیگر چیز می‌شود
در حفرة‌های تولد جاداری تو
یا کاواره در باز مجازی جوانب مسنول تو
در نظام بی‌انضباط در باز زی
دارم می‌نشینم جای فکر سر برگ
همواره‌ی داغ تسبیح از نگاه سر
ری دریم
تا با چرخ یا از سر مهره دار وقت
یاد لختی "ی" می‌کشم
می‌شی باریک
همه در متن ما چشم می‌اندازند
و داروهای کوچک خود به خود از سطرهای دست‌ها
هار می‌شوند.
در ایتالیای دمدمی مزاج چیزی از سیاهی/ زبان بوی درد می‌دهد
و سمت کلمه فرق تا بسته‌ی معنا ماه دارد می‌رقصد
حیف! ماهی‌های توی تودار با سزه و خرما قوطی می‌شوند
و در چیز متن می‌افتد
فقط حیف می‌شد از شاهکار مورد تولد
دستی برای هم می‌بردیم
دست در هم

متوازی الاضلاع سرزمینی در جنگهای کاری کاتوری

جاودانه‌ی تمام لحظاتم با خدای تمام شهرها

جای کوچکی‌ست

صدای پا ساعت

و جیب داستان‌ها

خالی و کاش

ماهین برکه در تازیانه‌ها کاش

وحشت حضرت بی‌انتهای من

یا مافیای در حال عبور در ساختمان‌مان

بی‌تاب در سنگر سطرها

می‌خواهیم از تمام دردها فاحشه‌ای جاودان بماند

مار گوشه‌ی درد صبر

خاکستری هر صبح می‌شود بود

با تمام ورق‌ها و شهر چاپای تو

معلول نگاه در حریم حضرت من

اما بعد تاب خوردیم

ما بی‌خدا جاودان در تازیانه‌ها

کاش

تردیدهای سرزده با جیغ‌های سرد زده

محو کشیده‌هایم

در جنب و جوش سلول‌های درد

سهم واژه‌های مان

می‌میریم

کاش

و این زمان چه قدر دیر پیر می‌شود

تا که سبز می‌شوم

پاییز می‌افتد روی زمین و

آنجا برای من یک سنگ قبر "لطفاً"

بعد می‌شود/

: "گفتی خدا؟!"

ایران ایران خاک تن

من من تن تن تا خاک بدن

شعور می‌شوی و گوش می‌دهی تازیانه‌ها را

در پیکر گوشه‌گیر تو پرت که می‌شوم و با شکسته‌های چشمت و چند قطره مکث

کاش می‌شد از تو بودن خانه

فقط کمی دست دراز می‌کردیم تا ریک می‌شدیم

شعور می‌شوی و بی‌صدا تازیانه‌ها را

... چنگیز...

...چنگیز؟...

...چنگیز؟!...

لطفا قفسه‌های پیچ خورده‌ی پتوها را زخمی نکنید

از تا تا از تا بخورید

ب ا ز هم خوب است مثل شما

باز شوید روی گره‌ی فرش‌ها

با ممیزهای میزهای کاری می‌توان کاری دست و پا کرد پا بزینید

اصلا می‌توان شانه را به دیواری زد تا با قیافه‌ی یک نفر للللججج کرد

شاید هم بتوان ادای ستونی را آنقدر درآورد تا آینه خودش را خیس کند

حالا متن با پی چی می خو

رد دش خو

باز می ود ش رد

و متن

"تا این شعر نمرده بگویم

: حقیقت فردی زیر سطر بعد نهفته است."

دقیقا چند دقیقه‌ی نحس گذشت

و ه چیزی شبیه فرش ۵۰۰ شانه‌ای بود

که جسمت را ادکلن مارک Mens را

دست‌بندت را و ه را

دقیقا چند دقیقه‌ی بعد اولین فرزندمان به گذشت ه پیوست

گذشته‌ام بزرگ می‌شود و روزی در مقابلم می‌ایستد

من اما به این فکر می‌کنم کبریت از کجا بیاورم

زندگی و چیزی شبیه دسته‌ی آفتابه روی میز نهارخوری

داروغه‌ای که فکرش روی پاهایش پیچ می‌خورد

و انتظار می‌کشید با دستهایش

سیگار و لب‌هایش

در کنار منزل‌ام که قلب فقیه تن‌ام را دار می‌زد

و پیچ می‌خوردم تا از نفس چیزی باقی بماند

برای روز مبادا فکر کنید مرده‌ام

پایینم بیاورید و من نمرده باشم.

دستی روی سرطان پدوم دراز می‌کشد

کمی دورتر در تبعیدگاه دورتری

کاغذها به جان هم می‌افتند

و عذای عمومی اعلام می‌شود...

من در شکستن آمیختم

بالهای سرد تو سرد تو

در خاکهای تن تو

تن تو

تو

دست می‌خواهد دست می‌خواهد حرف بزند

من من تو

من تو

تو

مجسمه‌های خورشیدی صبح در موزه انگلستان تو

جمع می‌شوند: - آنها را!

نگاهم که می‌افتد

من را هم بردار

بنویس: - مرگ بر ما!

دیگر انام

من مردم و بعد...

در همین نزدیکی با صدای جیرجیرکی برای تو
که چشمانت هنوز طعم سیب نیمه‌کاره‌ای را می‌دهد
که در تابلوی گوشه‌ی اتاق افتاده است

از سران قبیله از پنیر

ما نردبانی بودیم ماه می‌خواستیم

کوچه‌هایی که دیر شمردیم

ماه می‌خواستیم چه کار

در پناه بادهای تو

در کنار همین ناخدا

ما کجای صفحه‌ای مجسم بودیم!؟

پاییز در پناه دستان تو و ماه با صدای خیلی دور

شبیه درس‌های تو پاس می‌کردم

و کوچه‌ای اگر هنوز شب باشد

سوار پارچه‌ای که می‌کشی آب می‌کشم

و سهم ما "لطفای کمی صبر کنید"

ضمیر سرطانی واقعا معرکه بود

زندانی‌های عجیب را آجر به آجر پاره کردیم

زنگ زدیم آن طرف‌هایی نبود

و تازه آن روی ما بالا آمد و گفتیم

: "هاپ... هاپ..."

حالا تا صبح کوچه‌های زیادی مانده

و ما چقدر شبیه هم بودیم یادت هست؟

من هیچوقت یادم نمی‌آمد

و تو حق داشتی بدانی

یادت هست؟

یک روز دست آینه از جای داغ سوخت

بعد ما قهر شدیم حالا من یادم نمی‌آید چه شکلی بودم

و تو حق داری بدانی

چرا جای داغ ممنوع شده

"چقدر شبیه ماندیم"

به شما بگوئید آرام می‌میرم
در دست‌اندازهایی که باید باشند برای ادامه‌ی زندگی
خب کثیف است زمین!
خط تا آخر داغ روی سر درد توی ها و
همین بس بود
بگوئید دست‌های افسانه‌ی جمعی شبی شود
و در کتاب‌های تیمارستان خوانده شود
بنویسید شمشیری خجالت‌زده بر گردن آویخته‌اش
و کم بهانه‌ای است برای نه مردن
پس خودکار زنگ می‌زند زنده می‌میرد
ببینید داریم زندگی می‌کنیم
نان بی‌پنیر و مادری برای مردن
و اعصابی از لجن
«دست‌هایم» گم‌شو تفنگ!
نقطه سر خط چیزی برای گفتن
و این‌گونه جنگل دوست‌داشتنی است
و چیزی شبیه بر شبیه سرت می‌کشند
روی صلح و کلاشینکف می‌خوابی
و صبح شبها را روشن نمی‌کند
تفاوت از همین‌جا ماه داشت می‌گرفت
زمان دور می‌خورد و جهان تمام
بگوئید یک لیوان دیگر برایم کنار بگذارند
می‌روم نگاهی به تاریخ جنگل بیاندازم
زود برمی‌گردم... _ فعلا... _

تنگ همیشه بی‌ماهی تا من تا غرق شدن

چیز زیادی باقی نمانده بود

تنگ همیشه خالی با چشمانی خیس عرق

از دستش زخم می‌چکید

چکید چکید و همین‌طور

تا شکست و بی‌ماهی

مرد

ما یک شب به فکر فردا
افتادیم دست و پایمان شکست
تا صبح نخوابیدیم
ما شین ها را بی نقطه گذاشتیم
تا از شکایت به سکوت برسیم
اما یادمان نبود سکوت هم سه تا نقطه دارد!

میز در فکر چیدن صبحانه بود
اتو به لباس‌ها می‌آمد و لبها پر از دندان بودند
زمستان ورق خورد و رسید به جایی که
نه میزی بود و نه لباسی به کسی می‌آمد
جنگ کارگر خوبی بود
ما بیکار بودیم
ما بیکار بودیم و حالا تارهایی از ورق می‌خوریم و
ساکت!
میز دارد فکر می‌کند
و اتو انگار...

انگار نه انگار!

«...ش تا تو

م ما بی من

ب بارو

س سر به سرم

د دیدی دروغ بود؟

... ش شب شده یادم باشد

ناخن هایم را بگیرم

دندان هایم کم آوردند

خ خط آخر هم چ...»

من گفتم:

فروغ از همیشه تیک میزند بر تاک مستش

هی از گلهای بیستون از ریشه پوسیده تاک

با تخمه‌های چش می‌شکند

پا در توان تاب زمینی که می‌خوریم

__ هیس __

زمین خیس آب است خواب

زوار در ظواهر رفته با زیرپوش‌های تیره‌تر

با تک پرانتهایی از شاخه در می‌باید باد

مشت زنده‌ی خالی تا به آسمان رسیده در شکاف

از ماه بیرون

- خیلی بدست - اینجا

را کترهای بی‌شخصیت به تاب زمین تابیده‌اند

خیلی بدست

یک - خط فاصله - من

دو - خط فاصله - تو

من تو جهان سوم جنگ

ننگ سنگ گر

چاه هار شد پنج

باز شد جنگ

شش رودرو بست

دکتر ورقزاده شد نقطه

سگ له له زد

نه باز هم ... جنگ ... ننگ... <> !

من تو

از سر منگ

از پا لنگ

زن گ زد

من تو بی دار شد

حیف شد به ده نرسیدیم!

مردی که در سنگرهایی پر از تفنگ‌های در دست
و تو فکر می‌کنی شوالیه‌ای بیش نیستی -
فقط شکل هر هندسه‌ای از چشمانت قدرتی برابر جنگ می‌خواست
و از دستی که می‌افتاد هم کاری بر نمی‌آمد
از اینها که جدا شویم می‌رسیم به در سیاهی که شروع شد
این ورق‌ها را باد می‌خورد و
گره‌ی بستنی را من با دهان می‌خوردم
این دیابت هم دست بردار نبود داشتم می‌گفتم
داشتم می‌گرفتم: >>...
از یخ بستنی تابستان سر خوردیم تا پاییز و
با یلدا برویم تا بعد چه می‌شود کرد
خوب بعد از ظهری را خوابیدم و حالا فکر می‌کنم
جورهایم را طوری چیده‌ام که بد بالا می‌آورند
کودکی که توی عکس می‌خندد مطلقاً من نیستم می‌دانید که...

زمین در آسمان گرد می‌شد
و صدای عقربه‌ای از زمان می‌چرخید
بی‌آنکه سری قبیله در گذشت بیفتد
بر مدار دستمین نفر از حرف ت
شرطی که بی‌مورد شروع می‌کند به بستن پنجره‌ها
و تا اینجام رسیده
تا اینجام رسیده اما فقط صدای عقربه‌ای از زمان
می‌چرخد تا دوره‌های سکوت خورده
از تلاطم بی‌کران دریا
یا همین بس بود وقتی سواحل غرق می‌شدند
و طوطی‌ها سلول به سلولم...
از انفرادی که می‌شدیم آمار <<یک مدار و بی‌دست نفر...>>
بی‌دادی که می‌زد تا ضجه‌گاه غروب
شب در کمین فردا سیاه تنگ و می‌پوشد
در جنبشی که می‌جوشد می‌میرد
بی‌آنکه سری از قبیله در گذشت بیفتد
بر مدار دستمین نفر از حرف ت...

خرمایم را سینی ببرید نوش جانتان

تا پله‌های آخر بیمارستان و

خدا یاری کند چند تا پله‌ی آخر هم تمام شد

نفس که به ته‌مانده رسیده بود داشتم همیشه می‌شدم

داشتم همیشه می‌شدم که دوباره شیرینی‌ام را گل‌فروشی شلوغ شد

خطر گوشم را از بیخ برید

خیابان‌های خاکستری‌ام

پر شد از نوسان‌های خاکستری

چشمانم عرق‌سوز شد

من...

باور که می‌کنید دوباره به همیشه فکر می‌کنم

تا پله‌های آخر بیمارستان و آنجا دوباره از همیشه سرازیر می‌شوم

من...

باور که می‌کنید؟